

آرزوی دیدار

سر راهشان به شمال کشور، برای تفریحی چند روزه، فرشته شنید که عمه بزرگش فوت کرده و مجلس ختم‌اش در مسجدی در تهران، برگزار می‌شود. فرزندان‌اش را به دوستی سپرد و با همسرش، به مراسم ختم رفت. وارد مسجد شد و قبل از نشستن، به دختر عمه‌ها و عروس‌های عمه‌اش تسلیت گفت. دنبال جایی می‌گشت که بنشیند. به هر سو که نگاه می‌کرد، آشنایی را می‌دید و دستی برایش تکان می‌داد. ناگهان مهشید، یکی از دوستان زمان کودکی‌اش را که نسبت دوری هم با هم داشتند دید. چهار پنج سالی می‌شد که همدیگر را ندیده بودند. مهشید هم در همان لحظه، چشمش به او افتاد. از جایش برخاست و به سوی فرشته دوید. بدون توجه به دور و بر و مراسمی که در جریان بود، همدیگر را بغل کردند.

- فرشته‌جان! کجائی تو؟ چه قدر آرزوی دیدنت رو داشتم.

فرشته از این همه ابراز محبت شرمنده شد. در آنی تصمیم گرفت از این پس هر وقت گذارش به تهران می‌افتد، به فامیل و دوستان قدیم هم سری بزند، که مهشید با بلند کردن دست‌هایش به سوی آسمان ادامه داد: «خدایا! اگه می‌دونستم به این زودی آرزوم رو برآورده می‌کنی، آرزوی بهتری می‌کردم!»